

## مدعیان صف اول

سعید علیزاده حسنکلو\*

می زد روی پاش. سرش رو تکون می داد. خیلی آروم و بی صدا گریه می کرد. یه نگاهی به تلویزیون انداختم. تلویزیون داشت رهبر انقلاب رو نشون می داد. رهبری دو بیت شعر خوند و گریه کرد:

«ما سینه زدیم و بی صدا باریدند  
ما مدعیان صف اول بودیم  
از هرچه که دم زدیم، آن ها دیدند  
از آخر مجلس، شهدا را چیدند»

خوب می دونستم بابا حضرت آقا رو خیلی دوست داره.  
گفتم: «بابا به خاطر حضرت آقا گریه می کنی؟»  
گفت: «نه، به حال خودم گریه می کنم! آدمی که شهید نشه، می میره.»  
گفتم: «بابا خدا رو شکر شما شهید نشدید. سرتون بالای سر ماست. شما دو سال جبهه بودید.  
شما واسه این مملکت از جون مایه گذاشتید.»  
سرش رو انداخت پایین. دیگه هیچی نگفت. چند دقیقه که گذشت گفت:

بابا تو دیگه بزرگ شدی! من دو سال جبهه بودم، یه بسیجی عشق امام. اما یه شب فرمانده اومد پیش بچه ها و شروع کرد به حرف زدن. حرفاش مثل همیشه نبود. اون شب روضه باز نخوند، اما بهمون فهموند که این عملیات راه برگشتی نداره. قرار بود عملیات چند ساعت دیگه انجام بشه. واسه لو نرفتن عملیات تا چند ساعت قبل از عملیات، کسی از عملیات خبر نداشت.

اون شب، شب من نبود. ترس افتاده بود توی دلم. دنبال یه راهی بودم نرم عملیات. یه فکر احمقانه ای زد به سرم. رفتم کنار کتری آب جوش. کتری داشت خودش رو می کشت. کتری آب جوش رو با یه دستمال برداشتم. پام رو آوردم جلوی آب جوش کتری. خالی کردم روی پام. صدام رفت توی هوا: «وای وای سوختم!»  
همه بچه ها دورم جمع شدن. پام بدجوری سوخته بود. فرمانده بلافاصله اومد گفت: «حواست کجاست؟ با این پا نمی تونی همراه ما بیای. باید برگردی عقب.»

من که داشتم از درد به خودم می‌پیچیدم، سرم رو انداختم پایین. هیچی نگفتم، اما ته دلم خوشحال بودم. با خودم می‌گفتم چه رکبی زدم!  
فرمانده یه نگاهی به مسئول تدارکات انداخت و گفت: «شما به‌جای یونس با ما همراه بشید؟»

اون پسر که حتی اسمش رو نمی‌دونستم، با لکنت زبان گفت: «بس...م‌الله فر...مانده.» گفت من قسم خوردم زمانی برمی‌گردم شهرمون که یا جنگ تموم شده باشه یا شهید شده باشم. آدمی که شهید نشه می‌میره. اون پسر از همهٔ بچه‌ها سن کمتری داشت. خیلی هم ریزه‌میزه بود، اما خیلی جنم داشت.  
من خیلی درد داشتم. من رو بردن به‌داری پام رو پانسمان کردن. بهم آرام‌بخش زدن. نفهمیدم کی خوابم برد. وقتی بیدار شدم صبح شده بود. فکر می‌کردم زرنگی کردم. از بچه‌های به‌داری سراغ بچه‌ها رو گرفتم. یکی از اونا گفت: «خدا رو شکر همه سلامت برگشته‌ن، به‌جز یکی از اونا که از بچه‌های تدارکات بود؛ که متأسفانه شهید شد!»

یه آن یاد حرف اون پسر افتادم (آدمی که شهید نشه می‌میره). انگار آب سرد ریختن روی سرم. تازه به خودم اومدم. مثل کفتر سربریده شده بودم. خودم رو به این‌ور و اون‌ور می‌زدم. بلندبلند گریه می‌کردم و خودم رو لعنت می‌کردم. بعد اون قضیه یه آدم دیگه‌ای شدم. نفهمیدم کی جنگ تموم شد، کی قطعنامهٔ ۵۹۸ امضا شد. مثل همهٔ رزمنده‌ها برگشتم خونه. روزی نبود که یکی از دوست و فامیل و دروهمسایه و از مقامات شهر به دیدنم نیان. اما ته دلم همیشه یه بغضی آزارم می‌داد. از اون روز، روزی نیست که به حرف اون پسر فکر نکنم. راست می‌گفت؛ آدمی که شهید نشه مطمئناً فقط می‌میره.

من اون شب نتونستم از دنیا دل بکنم، اما اون خیلی راحت از دنیا دل کند و رفت. اون شب اون پسر جای من شهید شد. پسر گلم یه روزی توی همین روزا منم مثل بقیهٔ آدمای این شهر می‌میرم. آره بابا! آدمی که شهید نشه می‌میره.

سرش رو انداخت پایین و زیر لب گفت:

«ما سینه زدیم و بی‌صدا باریدند»

از هرچه که دم زدیم، آن‌ها دیدند

ما مدعیان صف اول بودیم

از آخر مجلس، شهدا را چیدنند»